

تصویرگر: سعیده تلخابی

سمیرا مهرآور

جیکو

قصه



والدین و مرتب‌ان عزیز،
قبل از اینکه قصه‌های مجله را برای
کودکمان بخوانیم:

- در مورد تصویر قصه با او گفت‌وگو کنیم.
- از او بخواهیم اسم و ماجرای قصه را حدس بزند و اگر می‌تواند از روی تصویر یک قصه بگوید.

هر قصه‌ای کودک بگوید، ارزشمند است.

جیکو و بالی آبجی

و داداش گنجشکی

بودند. جیکو آبجی بزرگ‌تر و بالی

هم داداش کوچک‌تر بود.

نور خورشید خانم رسید به چشم‌های بالی. چشم‌های بالی قلقلک

شدند و خندیدند. او بلند بلند جیک جیک کرد.

جیکو از خواب پرید. ابروهایش را به هم نزدیک کرد. سرش را جلو آورد و گفت

«چرا هر روز صبح این قدر سر و صدا می‌کنی بالی؟ دلم می‌خواهد بیشتر بخوابم.»

بالی جیک جیک خندید. رفت سراغ کرم‌هایی که مامان آورده بود. تندتند

نوک زد و سهم خودش را خورد.

جیکو بال‌هایش را باز کرد و خمیازه کشید. خواست کرم‌هایش را بخورد که بالی

گردنش را دراز کرد و با نوکش از کرم‌های جیکو برداشت.

جیکو یک فریاد گنجشکی کشید. چند نوک هم به سر بالی زد. صدای گریه‌ی

گنجشکی بالی بلند شد: «جیق‌هق جیق‌هق....»

مامان و بابا امروز رفته بودند کمک مامان بزرگ و بابا بزرگ تا یک لانه‌ی جدید درست

کنند.

جیکو خواست از دیواری لانه بالا برود، ولی پاهایش لیز خورد و افتاد وسط لانه. بلند شد و دوباره تلاش کرد. پاهایش را تندتند حرکت داد. بال‌های کوچکی بدون پَرش را تندتند باز و بسته کرد. به زور خودش را رساند لبه‌ی لانه. لانه‌ی آن‌ها روی یک درخت بود. توی حیاط خانه‌ی **بابا علی** و **مامان زهرا**. جیکو نشست همان‌جا و با خودش گفت: «برادرها اذیت می‌کنند. هیچ خواهی، برادرش را دوست ندارد!»

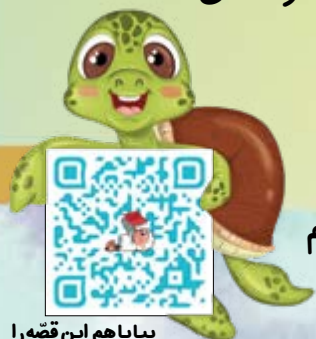
زینب و **حسین** توی حیاط بودند؛ کنار سفره‌ی صبحانه. **زینب** به داداش نان داد. با مهربانی به او نگاه کرد و گفت: «هر چیزی لازم داری، به من بگو داداشی.» **حسین** لبخند زد.

آن‌ها منتظر ماندند تا داداش **حسن** هم آمد. سه‌تایی با هم صبحانه خوردند. هنوز صدای گریه‌ی **بالی** می‌آمد. سر جیکو کج شد. اشکی از گوشه‌ی چشمش افتاد روی پایش.

صدای بازی و خنده‌ی **زینب**، **حسین** و **حسن** توی حیاط پیچید.

جیکو با بالش، چشمش را مالید. سرش را چرخاند و به **بالی** نگاه کرد. پرید توی لانه. با نوکش چیزی برداشت. به سمت **بالی** رفت. چند تا کرم جلوی **بالی** گذاشت. لبخند زد و با نوکش یک بوسه‌ی گنجشکی زد به سر **بالی**.

صدای خنده‌ی **بالی** و جیکو بین شاخه‌ها پیچید: «جیرهر، جیرهر...» از آن روز، جیکو هر وقت از دست **بالی** ناراحت می‌شد، می‌رفت لبه‌ی لانه. او مهربانی‌های **حضرت زینب(س)** با داداش‌هایش را تماشا می‌کرد.



بیاباهم این قصه را
کوش کنیم.

